

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار «می‌رفت حاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟ روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار «می‌رفت حاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟ روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی

حیاط، بچه‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

«گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم عزیز خانوم گفت: «حالا که می‌خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟» می‌موندی این جا و خیال مارم راحت می‌کردی خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما ننه، این دفعه «بی‌خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم بچه‌ها اومدند و دوره‌ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه‌هاش «تو هم می‌رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه‌ات چیه؟» «گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاک بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی‌ام عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جور می‌خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جوری ترتیشو دادم.» و به بچه‌ام اشاره کردم عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی می‌ای اینجا و سید بیچاره رو تیغ می‌زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می‌کنه، جون می‌کنه و وسعش نمی‌رسه که شکم بچه‌هاشو سیر بکنه، تو هم که ول‌کنش «نیستی، هی میری و هی می‌ای و هر دفعه یه چیزی ازش می‌گیری

بربر زل زد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم برخورده بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله‌ها رفت بالا و بچه‌هام با عجله پشت سرش، انگار می‌ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می‌زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می‌کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف می‌زنه. سید می‌گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجده، نه کندنیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، ببینم چه کارش می‌تونم بکنم»

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به همه عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی‌السلام و اینا رو پسند نمی‌کنه، می‌خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ول‌کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته‌تر و بیچاره‌تری اومده وبال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می‌خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه از هشتی اومدند بیرون و من چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله‌ها رفت بالا و بعد همانطور بی‌سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقچه‌م درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم»

و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی تونستم سر پا  
وایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود  
چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم زدم، هیشکی بیرون  
نیومد، پله‌ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه‌ها دور سفره  
نشسته‌اند و شام می خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم،  
«شام که تمام شد، سرمو بردم تو و گفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون  
ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز  
خانوم فتیله چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می‌کنی عفریته؟ می‌خوای  
بچه هام زهره ترک بشن؟»

«پس پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم ببینم سید نیومده؟»

عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟ امشب  
». اصلاً خونه نمیاد

«گفتم: «کجا رفته؟»

«دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می‌دونم کدوم جهنمی رفته

«گفتم: «پس من کجا بخوابم؟»

گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن و هر جا  
». که می‌خوای بگیری بخواب

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم که

عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه

اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در

بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف

اونایی که برای زیارت خانوم می‌اومدند. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و

پولامو جمع کردم و گوشهٔ بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکیای ظهر، دوباره اومدم خونهٔ سید اسدالله. واسه بچه ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آزرگاره که از این خونه رفته

». گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود

». زن گفت: «نمی دونم کجا رفته، من چه می دونم کجا رفته

درو بهم زد و رفت، می دونستم دروغ میگه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کلهم زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی شناخت، کنار سنگ تراشی ها آینه بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود.

می دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکیای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می شد و دنبالش می گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در

خونهش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می ترسیدم، از بچه هاش می ترسیدم، از همه می ترسیدم، زبانم لال، حتا از حرم خانوم معصومه

می ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین ها که سید اسدالله را دیدم با دست های پر از

اونور پیاده رو رد می شد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و

قربون صدقه اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی تونست حرف بزنه، زبونش بند اومده بود و هاج و واج نگام می کرد. گفتم: «ننه جون،

نترس، نيام خونہت، مي دونم عزيز خانوم چشم ديدن منو نداره، من فقط  
«دلم برات يه ذره شده بود، مي خواستم ببينمت و برگردم  
سيد گفت: «آخه مادر، تو ديگه يه ذره آبرو برا من نداشتي، عصري ديدمت تو  
حرم گدايي مي كردي فوري رد شدم و نتونستم باهات حرف بزدم، آخر عمري اين  
«چه كاريه مي كني؟

«من هيچ چي نگفتم. سيد پرسيد: «واسه خودت جا خريدي؟  
گفتم: «غصه! منو نخورين، تا حال هيچ لاشه اي رو دست كسي نمونده، يه  
«جوري خاكش مي كنن

بغضم تركيد و گريه كردم، سيد اسداللهم گريهش گرفت، اما به روي خودش  
«نياورد و از من پرسيد: «واسه چي گريه مي كني؟

«گفتم: «به غريبي امام هشتم گريه مي كنم  
سيد جيب هاشو گشت و يك تك تومني پيدا كرد و داد به من و گفت: «مادر  
جون، اين جا موندن واسه تو فايده نداره، بهتره برگردي پيش سيد عبدالله،  
آخه من كه نمي تونم زندگي تو رو روبرا كنم، گدايي م كه نمي شه، بالاخره  
مي بينن و مي شناسنت و وقتي بفهمن كه عيال حاج سيد رضي داره گدايي  
مي كنه، استخوناي پدرم تو قبر مي لرزه و آبروي تمام فك و فاميل از بين  
ميره، برگرد پيش عبدالله، اون زنش مثل عزيزه سليطه نيس، رحم و انصاف  
«سرش ميشه

پاي ماشين ها كه رسيديم به يكي از شوفرا گفت: «پدر، اين پيرزنو سوار كن  
«و شوش پيادهش بكن، ثواب داره

برگشت و رفت، خداحافظي م نكرد ، ديگه صداش نزدم، نمي خواست بفهمند كه  
من مادرشم

تو خونه سيد عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سيد با زنش رفته بود و بچه‌ها خونه رو رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوري رخنده هم همیشه خدا وسط ايوان نشسته بود و بافتني مي‌بافت، صدای منو که شنيد و فهميد اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌هام خوشحال شدند، رخنده و سيد عبدالله قرار نبود به اين زودي‌ها برگردند، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سر و کول هم بالا مي‌رفتند و تو حياط دنبال هم مي‌کردند، مي‌ريختند و مي‌پاشيدند و سر به سر من مي‌داشتند و مي‌خواستند بفهمند چي تو بقچه‌م هس. اوانم مثل بزرگتراشون مي‌خواستند از بقچه‌ من سر در بيارن، خواهر رخنده تو ايوان مي‌نشست و قاه قاه مي‌خنديد و موهاي وزکرده‌شو پشت گوش مي‌گذاشت با بچه‌ها هم‌صدا مي‌شد و «مي‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بقچه چي داري؟ اگه خوردنيه بده بخوريم و من مي‌گفتم: «به خدا خوردني نيس، خوردني تو بقچه‌ا: من چه کار مي‌کنه»

بيرون که مي‌رفتم بچه‌هام مي‌خواستن با من بيان، اما من هر جوري بود سرشونو شيره مي‌ماليدم و مي‌رفتم خيابون. چارراهي بود شبیه ميدونچه، گود و تاريک که همیشه اونجا مي‌نشستم، کمتر کسي از اون طرفا در مي‌شد و گداييش زياد برکت نداشت و من واسه ثوابش اين کارو مي‌کردم. خونه که بر مي‌گشتم خواهر رخنده مي‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودي؟ رفته بودي «پيش شوهرت؟

بعد بچه ها دوره‌ام می‌کردند و هر کدوم چیزی از من می‌پرسیدند و من خنده می‌گرفت و نمی‌تونستم جواب بدم و می‌افتادم به خنده، یعنی همه می‌افتادند و اونوقت خونه رو با خنده می‌لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلیم دوست داشت، دلش می‌خواست یه جور منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بهش گفتم یه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش می‌رسه»

این جوریم شد، فرداش آفتاب نزده سرو کله عبدالله و رخشنده پیدا شد که از ده برگشته بودند، رخشنده تا منو دید جا خورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی‌حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمی‌ذاره، بزخم برم، موندن فایده نداره، هرکی منو می‌بینه اوقاتش تلخ میشه، دیگه نمی‌شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو «فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این پا اون پا می‌کنی مادر؟»

«گفتم: «می‌خوام بزخم برم»

خوشحال شد و گفت: «حالا که می‌خواهی بری همین الان بیا با این ماشین که»  
«ما رو آورده برو ده»

بچه‌ها برام نون و پنیر آوردند، من بچه و توبره‌ای که خواهر رخشنده برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصابخشیده بود دست گرفتم  
«و گفتم: «حرفی ندارم، میرم»

بچه‌ها رو بوسیدم و بچه‌ها منو بوسیدند و رفتم بیرون، ماشین دم در بود، سوار شدم. بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نیومدند، سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم نزنه

برگردم. صدای گریه خواهر رخشنده رو از تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون می ترسه، می ترسه شب یه اتفاقی بیفته.» نزدیکیی ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تو یه دخمه که در کوچک و چارگوشی داشت پاهام، دستام همه درد می کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در دخمه رو باز کردم، پیش پایم دره بزرگی بود و ماه روی آن آویزان بود و همه جا مثل شیر روشن بود و صدای گرگ می اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می اومد، و یه صدا از پشت خونه می گفت: «الان میاد تو رو می خوره گرگا پیرزنا رو دوس دارن»

همچی به نظرم اومد که دارم دندوناشو می بینم، یه چیز مثل مرغ پشت بام خونه قدقد کرد و نوک زد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوایی نشم، این جور می شه که یکی خیالاتی می شه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو. از فردا دیگه حوصله دره و ماه و بیرونو نداشتم، همش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می کردم که چه جور شد که این جور شد. گریه می کردم، گریه می کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقایی کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم براش تنگ شده بود، اما از شوهرش می ترسیدم، با این که می دونستم نمی دونه من کجام، باز ازش می ترسیدم، وهم و خیال برم می داشت ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می رفتم طرفای میدونچه و تاشب می نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکیم کاری با من نداشتم، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می کردم کاش یکی پیدا می شد و محض رضای خدا یه جف کفش بهم می بخشید، می ترسیدم از یکی بخوام، می ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شبها خودمو کثیف می کردم، بی خودی کثیف می شدم نمی دونستم چرا

این جوری شده، هیشکیم نبود که بهم برسه  
یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون  
شب و شب بعد، همش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و  
می‌دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره  
یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌باftم که یه دفه دیدم  
صدام می‌زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای  
دور، انگار از پشت کوه‌ها صدام می‌زدند. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم  
صدای کی بود، همه ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو برداشتم و راه  
افتادم، جاده‌ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که می‌رفتم  
همه چیز نرم بود، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خسته‌ام نمی‌کرد  
همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی  
بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر  
پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد  
دلش به حال سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت  
سرما دوتا، آرام آرام می‌اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا  
افتادم و آهسته گریه کردم

3

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم، سیر کردن یه شکم که  
کاری نداره، کار می‌کنم و آگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس، واسه  
ثوابشه، من از بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم

نباس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس ميده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطي دلم مي خواد بکنم، و درو بست. مي دونستم که صفيه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشته من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توي اتاق، ننوي بچه را تگون داده و خودشو به نفهمي زده. مي دونستم که يه ساعت ديگه جواد آقا ميريه بازار. رفتم تو کوچۀ روبرو و يه ساعت صبر کردم و دوباره «برگشتم و در زدم که يه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت: «خب؟»

«و من گفتم: «هيچ و راهمو کشيدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچۀ رفتم بيرون. و شمایلو از تو بچه در آوردم و شروع کردم به مداحي مولاي متقيان. زن لاغري پيدا شد که اومد نگاه کرد و صدقه داد و گفت: «پيرزن»

«از کجا ميائي، به کجا ميروي؟»

«گفتم: «از بيابونا ميام و دنبال کار مي گردهم»

«گفت: «تو با اين سن و سال مگه مي توني کاري بکني؟»

«گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روي کوه ميذارم»

«گفت: «لباس ميتوني بشوري؟»

«گفتم: «امام غريبان کمک مي کنه»

«گفت: «حالا که اين طوره پشت سر من بيا پشت سرش راه افتادم، رفتيم و رفتيم تو کوچۀ خلوتي به خونه بزرگي رسيديم که هشتي درندستي داشت. رفتيم تو، حياط بزرگ بود و حوض بزرگي داشت که يه دريا آب مي گرفت وسط حياط بود و روي سکوي کنار حوض، چند زن بزک کرده نشسته بودند عين پنجه ماه، دهنشون مي جنبيد و انگار چيزي مي خوردند که

تمومي نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هي با هم حرف مي‌زدند و پچ پچ مي‌کردند و بعد گفتند که من نمي‌تونم لباس بشورم، بهتره بشينم پشت در. با شمایل و بقچه نشستم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کي در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بيدار تو. تا چند ساعت هيشکي در نزد. من نشسته بودم و دعا مي‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز مي‌کردم، گوشه‌دنجي بود، و از تاریکي اصلاً باکيم نبود. از حياط سرو صدا بلند بود و نمي‌دونم کيا شلوغ مي‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کيه؟»

«گفت: «ربابه رو مي‌خوام

درو وا کردم، مرد ريغونه‌اي تلوتلوخوران آمد تو و يکراست رفت داخل حياط. از توي حياط صدای خنده بلند شد و بعد همه چيز مثل اول ساکت شد، آرام آرام خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفته‌م خونه صفيه و در مي‌زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هيچ، و يك دفعه پرید بيرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو اين دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غير جواد آقا کي مي‌تونست باشه؟ «گفتم: «کيه؟»

«جواد آقا: «واکن

«گفتم: «کي رو مي‌خوای؟»

«گفت: «ربابه رو

«گفتم: «نیستش

«گفت: «میگم واکن سلیطه

و شروع کرد به در زدن و محکم‌تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

«گفتم: «الهي من فادات شم، الهي من تصدقت، درو وا نكن»

«گفت: «چرا؟»

«گفتم: «اگه واکنی منو بی‌چاره می‌کنه، فکر می‌کنه اومدم این جا گدایی»

«گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

«گفتم: «جواد آقا، دامادم»

«گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو»

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن و پر بود، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می‌کشم.» و از در زدم بیرون.

4

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتیم بیرون سرکوچه تنگ و تاریکی پیادهم کرد. آخر کوچه روشنایی کم سویی بود از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه،

شاخه به شاخه هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستیم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمرخپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله شکمش و ارفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونده بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه، اما من می‌دونستم که گشنه‌ش، بقچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقچه‌شو داشت و هنوزم مواظبش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته، یه جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا به دیدنشون نمیرم، من هی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتیم لب حوض، من همه چی رو برایشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می‌کنم، شمایل می‌گردونم، فاطمه گفت: «حالا که شمایل می‌گردونی یه روضه» «قاسم برامون بخون، دلمون گرفته»

هر چار تامون زیر درختا نشستیم بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده‌اش گرفت و بعد شروع به گریه کرد، و ما هر چار نفرمون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه و زندگیم افتادم، همه را جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا. عصر بود که رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز کرد. انگار که من از قبرستون برگشتم بهتش زد، من هیچی نگفتم، نوه‌هاش اومدند، دخترش نبود، و من دیگه نپرسیدم کجاس، می دونستم که مثل همیشه رفته حموم

«امینه گفت: «کجا هستی سید خانوم؟»

«گفتم: «زیر سایه‌تون»

«امینه گفت: «چه عجب از این طرفا؟»

«گفتم: «اومدم ببینم زندگیم در چه حاله»

امینه زیرزمین را نشان داد و گفت: «چند دفه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومدن سراغ اینا، و من نداشتم دست بزنن، به همه‌شون گفتم هنوز خودش حی و حاضره، هر وقت که سرشو گذاشت زمین، من حرفی ندارم بیابین و» ارث خودتونو ببرین

از زیرزمین بوی ترشی و سدر و کپک می اومد، قالی‌ها و جاجیم‌ها را گوشه مرطوب زیرزمین جمع کرده بودند، لوله‌های بخاری و سماورهای بزرگ و حلبی‌ها رو چیده بودند روهم، یه چیز زردی مثل گل کلم روی همه‌شون نشسته بود، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می‌کشیدی دماغت آب می افتاد، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند، وسطشون سه تا بزغاله کوچک عین سه تا گربه، نشسته بودند و یونجه می خوردند. جونور عجیبی اون وسط بود که دم دراز و کله سه گوشه داشت و تندتند زمین را لیس می‌زد و خاک می‌خورد

«امینه ازم پرسید: «پولا را چه کردی سید خانوم؟»

«من گفتم: «کدوم پولا؟»

«امینه گفت: «عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خودت مقبره بخری؟»

«گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، اما از دست این مردم، چه حرفا که در

«نمیارن

«گفتم: «گوشت بدهکار نباشه

«امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شمایل می گردونم، روضه می خونم، مداح

«شده ام

بچه های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایلو نشانسون دادم، ترسیدند

و در رفتند

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر جاشه و طوری

«نشده؟»

گفتم: «خدا بچه هاتو بهت ببخشه، یه دونه از این بچه هام بهم بده، می

«خوام واسه شمایلم پرده درست کنم

«امینه گفت: «نمیشه، بچه هات راضی نیستن، میان و باهام دعوا می کنن

«گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی خوام

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته باشه،

تازه گرد و غبار قبرستون ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته،

سر دوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خوندن. مردها به تماشا

ایستادند. من مصیبت می گفتم و گریه می کردم، و مردم بی خودی

می خندیدند

دیگه کاری نداشتیم، همیش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روضه می‌خوندم و تو یه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمیذاشت صدام دربیاید، تو قبرستون می‌خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایلو پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشتم نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین را لیس می‌زد. زخم کنده‌ای به اندازه کف دست تو دهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه گذاری بچه‌هامو می‌دیدم که هر وقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشونو قایم می‌کردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و من یه دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تو یه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد با مرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو یه راهروی تاریک. و انداختم تو یه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتی منو دیدند، ازم نون خواستند و من روضه ابوالفضل برایشون خوندم. توی یه گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتیم توی باغ که آبگوشت بخوریم، اما زخم بزرگ شده دهنمو پر کرده بود و من نمی‌تونستم چیزی قورت بدم، بین

اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت، یه شب خواب صفیه و حوریه رو دیدم، و یه شب دیگه بچه‌های سید عبدالله رو و شبای دیگه خواب حضرتو، مثل آدمای هوایی ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش می‌دادند، بد و بیراه می‌گفتند، می‌خواستم برم بیرون. اما پیرمرد کوتوله ای جلو در نشسته بود که هر وقت نزدیکش می‌شدم چوبشو بلند می‌کرد و داد می‌زد: «کیش کیش». یه روز کمال پسر بزرگ صفیه با یه پسر دیگه اومدند سراغ من. صفیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود. کمال بهم گفت همه می‌دونن که من تو گداخونه‌ام، چشماش پر شد و زد زیر گریه. بعد بهم گفت که من می‌تونم از راه آب در برم، بعد خواست کفشاشو بهم ببخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند، از جواد آقا می‌ترسیدم، از سید مرتضی می‌ترسیدم، از بیرون من می‌ترسیدم، از اون تو می‌ترسیدم. به کمال گفتم: «اگر خدا بخواد میام.»

«بیرون

اونا رفتند و پیرمرد جلو در نصف کته و پیازمو ور داشت و بقیه شو بهم داد.

شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد، من راه ابو پیدا کردم و بچه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب، چار دست و پا از وسط لجن‌ها رد شدم، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه‌ها به رنگ آتش در اومد.

از اون وقت به بعد، دیگه حال خوشی نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو

شکمم آویزون بود، دست به دیوار می‌گرفتم و راه می‌رفتم، به چیز عجیبی مثل قوطی حلبی، تو کله‌ام صدا می‌کرد، به چیز مثل حلقه چاه از تو زمین حرف می‌زد، شمایل حضرت باهام حرف می‌زد، امام غریبان، خانم باهام معصومه، ماهپاره، باهام حرف می‌زدند، به روز بچه‌های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند خاله‌شون مرده، من می‌دونستم، از همه چیز خبر داشتم به روز بی‌خبر رفتم خونه امینه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو بودند، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و حیاط دور هم جمع داشتند خونه زندگیمو تقسیم می‌کردند، هیشکی منو ندید، باهم کلنجار می‌رفتند، به هم‌دیگه فحش می‌دادند، به سر و کله هم می‌پريدند، جواد آقا و سید عبدالله با هم سر قالی‌ها دعوا داشتند، و امینه زار زار گریه می‌کرد که همه زحمتا رو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده، صدای فاطمه رو از زیر زمین شنیدم که صدام می‌کرد، به دفعه کمال منو دید و داد کشید، همه برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا که «چشمانش دودو می‌زد داد کشید: «می‌بینی چه کارا می‌کنی؟» من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند

«جواد آقا گفت: «بقچه‌تو وا کن، می‌خوام بدونم اون تو چی هس

«امینه گفت: «سید خانوم بقچه‌تو وا کن و خیالشونو راحت کن

«جواد آقا گفت: «به عمره سر همه‌مون کلاه گذاشته، د یاالله زود باش بقچه مو باز کردم و اول نون خشک‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانسون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد

